



« داستان کاغذ دیواری زرد »



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه ترجمه شده

سطح: در حال پیشرفت

نام اثر: کاغذ دیواری زرد

نام نویسنده: شارلوت پرکینز گیلمن

ژانر: ادبیات زنان - ادبیات داستانی - کلاسیک

مترجم: آرشاور سرمست

طراح: MINERVA

ویراستار: Pegah.a

کیبست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه :

شارلوت برای درمان افسردگی خود همراه با همسر و فرزند کوچکش، به خانه‌ای روستایی رفته است و مدتی را در آنجا زندگی می‌کند. داستان این کتاب، زندگی نویسنده در همین دوران را بازگو می‌کند و از مشکلات روانی بانوان در این بازه‌ی تاریخی سخن می‌گوید.

خیلی به ندرت پیش می آید که افراد عادی مانند جان و من برای تابستان، تالارهای اجدادی را انتخاب کنند.

یک عمارت استعماری، یک ملک موروثی، می توانم بگویم یک خانه ی جن زده، که ارتفاع آن برابر با ساختمان های عصر رمانتیک دارد.

با این حال، من با افتخار اعلام خواهم کرد که چیز عجیبی درباره آن وجود دارد؛ وگرنه چرا باید این قدر ارزان اجازه داده شود و راحت رها شود؟ و چرا این همه مدت بدون اجاره مانده باشد؟

البته جان به من می خندد، البته در امر ازدواج چنین توقعی وجود دارد.

جان بینهایت اهل عمل است. او هیچ صبر و اعتقادی ندارد و از خرافه ها بشدت وحشت دارد و آشکارا با هر صحبتی در مورد چیزهایی غیرقابل دید و حس صحبت شود، تمسخر می کند.

جان پزشک است، و شاید - البته این صحبت ها را با هیچ زنده ای نمی گویم؛ اما این کاغذ مرده است و خیال من را راحت می کند - شاید این یکی از دلایلی است که من سریع خوب نمی شوم همین باشد.

می بینید او باور نمی کند که من بیمار هستم! چه کاری می توان کرد؟

وقتی که یک پزشک بلندمرتبه و شوهر کسی، دوستان و اطرافیانش را اطمینان بدهد که موضوع مهمی جز افسردگی زودگذر یا تمایل خفیفی به تشنج، چه کاری بر می آید؟

برادر من هم یک پزشک است و او هم همین حرفها را می زند.

بنابراین به من فاسفیت یا فاسفایت یا هر اسمی که دارد به علاوه داروهای مقوی، سفر، هواخوری و ورزش تجویز کرده اند. مرا از «کار» تا وقتی که کاملاً بهتر شوم منع کرده اند. شخصاً با نظر آنها موافق نیستم. فکر می کنم یک کار مطلوب همراه با هیجان و تغییر برای بهبودی من بهتر باشد، خواهد بود؛ اما چه کاری از دست آدم بر می آید؟

برای مدتی با وجود ساز مخالف آنها می نوشتم؛ اما من را خسته می کرد! چرا که باید با حيله گری و دور از چشم آنها می نوشتم در غیر این صورت با مخالفت شدید آنان روبه رو می شدم.

گاهی تصور می کردم اگر مخالف کمتری با این کارم وجود داشت، می توانستم فعالیت بیشتری داشته باشم.

اما جان می گوید بدترین کار ممکن که من می توانم انجام دهم فکر کردن در مورد وضعیت کنونی ام است و اعتراف می کنم که این کار همیشه باعث می شود که احساس بدی به من دست بدهد.

بنابراین این موضوع را رها می‌کنم و بیشتر درباره‌ی خانه صحبت می‌کنم. مکانی کاملاً دور افتاده. از جاده‌ی اصلی هم فاصله زیادی دارد. می‌شود گفت تقریباً سه مایل با روستا فاصله دارد.

این خانه پرچین‌ها، دیوارها، دروازه‌های بزرگ و قفل‌هایی دارد که باعث یادآوری مکان‌های انگلیسی می‌شود که اغلب در کتاب‌ها خوانده‌ایم. خانه‌های کوچک زیاد و جداگانه‌ای برای مردم و باغبانان در این خانه ساخته شده است.

این خانه، یک باغ بسیار زیبا دارد. هرگز چنین باغی ندیده‌ام. باغی بزرگ و سایه‌دار. باغ ردیفی از تاک‌های انگور بلند دارد که زیر سایبان آن‌ها صندلی‌هایی برای نشستن گذاشته شده است.

ظاهراً گلخانه هم وجود داشته؛ اما الان همه خ*را*ب و ویران شده‌اند. به نظر می‌رسد در گذشته بین میراث‌دارن این خانه سر ارث، مشکلات حقوقی به وجود آمده است. به همین دلیل این خانه سال‌ها است که خالی مانده است.

این روحیه‌ام را خ*را*ب می‌کند. می‌ترسم؛ اما برایم مهم نیست - چیز عجیبی در خانه وجود دارد. - می‌توانم آن را احساس کنم.

حتی این موضوع را هنگام یک شب مهتابی با جان مطرح کردم؛ اما او گفت چیزی که احساس کردم چیزی جز وزش نسیم باد نبود و پنجره را بست. گاهی اوقات بی دلیل از دست جان عصبی می شوم. مطمئن هستم هیچ وقت این قدر حساس نشده بودم. مطمئن هستم دلیلش مربوط به همین خستگی ام است.

اما جان می گوید اگر همچین احساسی دارم، دلیلش غفلت در کنترل خودم است؛ بنابراین حداقل در حضور او درد زیادی برای کنترل خود می کشم و این کار باعث خستگی شدید در من می شود. من اتاقمان را هیچ دوست ندارم. بیشتر از اتاق طبقه پایین خوشم می آید که پنجره‌ای به سمت گل‌های رز دارد و پرده‌ای قدیمی و زیبا از ج*ن*س چیت گلدار داشت.

اما جان خواسته من را نمی شنید و می گفت اتاق طبقه پایین فقط یک پنجره دارد و جای کافی برای تخت دونفره ندارد. با این وجود جان حتی بخواهد اتاق دیگری بگیرد، اتاقی در ن*زد*یک*ی آن اتاق خواب نیست.

جان، مرد دوست داشتنی و محتاطی است و خیلی کم به من اجازه می‌دهد بدون هدف خاصی کاری انجام دهم.

در نسخه تدوam من برای هرساعت از روزم برنامه‌ای اختصاص یافته است. او کاملاً از من مراقبت می‌کند و اگر برای آن ارزشی قائل نشوم، ناسپاسی خواهد بود.

او می‌گوید تنها دلیلی که به این‌جا آمده‌ایم بخاطر من بوده تا استراحتم کامل شود و تا حدی که می‌توانم از هوای این‌جا استفاده کنم. می‌گفت: «عزیزم تمرین به مقدار توانت بستگی دارد و غذا به اندازه اشتهایت؛ اما به هر اندازه که بخواهی می‌توانی هوا بخوری.»

بنابراین ما اتاق مهدکودک طبقه‌ی بالا را گرفتیم. اتاقی بزرگ است. تقریباً تمام این طبقه را گرفته است و پنجره‌هایش به هرسمتی باز می‌شود. به هر طرف نگاه می‌کنی هوا و آفتاب درخشان و فراوان وجود دارد.

باید قضاوت کنم اول مهدکودک بوده و بعد اتاق بازی و ورزشگاه؛ زیرا جلوی پنجره‌ها برای بچه‌های کوچک میله قرار گرفته و همچنین حلقه‌ها و چیزهایی در دیوارها مشاهده می‌شود.

نقاشی و کاغذ دیواری چنان به نظر می‌رسد که این اتاق قبلاً مدرسه‌ی پسرانه بوده باشد. قسمت‌های دور سر من در دیوار تا جایی که دست من می‌رسد،

کاغذ دیواری به صورت نوارهای جداگانه از دیوار کنده شده است. قسمت پایین طرف دیگری اتاق نیز تا حد زیادی کنده شده است. بدتر از این کاغذ دیواری در عمرم ندیده‌ام.

یکی از آن کاغذها از نمونه‌هایی است که ممکن است تمام گناه‌های هنری در آن اتفاق افتاده باشند و پر از الگوهای نامتناسب و پر زرق و برق در آن دیده می‌شود.

این کاغذ دیواری چندان کسل کننده است که چشم را دچار اغتشاش دید می‌کند. برجستگی طرح‌ها در حدی است که دائم چشم بیننده را اذیت می‌کند. وقتی بیننده یکی از پایه‌های غیر ثابت طرح‌ها را تا یکی از انحناهای دورتر دنبال کند، این پایه ناگهان خودش را گم می‌کند و در زاویه‌های خشم‌آلود غوطه‌ور می‌شود و در تضادهای ناشناخته، خود را نابود می‌کند. رنگ کاغذ زرد چرک، چنان زننده است که به صورت عجیبی با تغییر نور خورشید محو می‌شود.

در کنار این رنگ روشن ناراحت کننده در بعضی قسمت‌های نارنجی کسل کننده‌ای و در بعضی قسمت‌های دیگر شکل گوگردی بیمارگونه استفاده شده است.

جای تعجب نیست که بچه‌ها از آن متنفر بودند. اگر مجبور باشم مدت زیادی در این اتاق زندگی کنم، من هم باید از آن متنفر باشم. جان دارد می‌آید و من باید از نوشتن را کنار بگذارم. او از این که من یک کلمه هم بنویسم متنفر است.

ما دو هفته است که این‌جا هستیم و من از آن روز اول تا به حال حوصله نوشتن نداشتم. در حال حاضر کنار پنجره‌ی این مهدکودک بیرحم نشسته‌ام و چیزی نیست که مانع نوشتنم شود جز کمبود نیرو و قدرت. جان تمام روز یا حتی بعضی شب‌ها که پرونده جدی داشته باشد به خانه نیست. خوشحالم که مسئله‌ی من جدی نیست. اما این ناراحتی‌های عصبی به صورت ترسناکی افسرده‌ام می‌کند. جان نمی‌داند که واقعا من چقدر رنج می‌برم. او می‌داند که دلیلی برای رنج کشیدن وجود ندارد و همین او را راضی می‌کند. البته فقط غصبی بودن! هرچه هست وادارم می‌کند که وظایفم را انجام ندهم. من می‌خواستم برای جان کمکی باشم و موجب آسایش و راحتی‌اش شوم. و اما الان فقط نقش یک بار اضافی را ایفا می‌کنم.

کسی باور نمی‌کند که همین کارهای کوچکی که می‌توانم انجام دهم چقدر من را اذیت می‌کند؛ مثلاً لباس پوشیدن، سرگرم بودن و سفارش بعضی چیزها. اما خیلی خوشحالم که مری رفتارش با فرزندم خوب است. فرزند عزیز من. اما من حتی با او هم نمی‌توانم باشم و این مشکل مرا خیلی ناراحت می‌کند. فکر می‌کنم که جان در زندگی‌اش هیچ‌وقت ناراحت نبوده است. او به‌خاطر این کاغذ دیواری به من می‌خندد. اوایل وقتی به این‌جا آمدم تصمیم داشت کاغذ دیواری این اتاق را عوض کند؛ اما بعد منصرف شد و گفت که صبر می‌کند تا من کمی بهتر شوم و برای یک بیمار عصبی هیچ‌چیز بدتر از تخیلات نیست. جان گفت بعد از عوض کردن کاغذ دیواری نوبت به پایه‌های سنگین و چارچوبه‌های ت*خت*خو*اب خواهد رسید و بعد از آن نوبت به میله پنجره‌ها و سپس دروازه‌ی بالای راهرو و همین‌طور تا آخر.

جان به من گفت که اقامت در این‌جا باعث شده تا حالم بهتر شود و ما فقط به مدت سه ماه این‌جا هستیم؛ پس عوض کردن کاغذ دیواری چندان مهم نیست. برای همین به او گفتم:

- پس اجازه بده به طبقه‌ی پایین بروم، اتاق آن‌جا بسیار دلنشین است!
او مرا میان بازوهایش فشرد و گفت:

- فاخته‌ی زیبای من!

و اضافه کرد که من حتی بخواهم تا زیرساختمان هم می‌توانم بروم و با این کار بحث را ماستمالی کرد؛ اما حرف او در مورد تخت‌ها و پنجره و وسایل‌های اتاق کاملاً درست بود.

این اتاق بسیار راحت است و هوای دلنشینی دارد و آرزوی هرکسی است که در این اتاق باشد؛ اما من نباید این قدر احمق باشم که بخاطر هوس و خواستِ خودم جان را ناراحت کنم.

به جز این کاغذ دیواری ترسناک، سعی می‌کنم کم‌کم از اتاق خوشم بیاید. می‌توانم از پنجره باغ را تماشا کنم، سایه‌های سیاه تاک‌های انگور، گل‌های پژمرده‌ی قدیمی و بوته و درختانی که به حالت متفکرانه در باغ ایستاده‌اند. از پنجره‌ی دیگر اتاق می‌توانم یک چشم‌انداز بسیار زیبا از خلیج کوچک و اسکله‌ی قایق‌ها که جزو همین ملک محسوب می‌شوند را ببینم. یک ردیف تاک انگور بسیار زیبا از سمت خانه تا خلیج کشیده شده است. من همیشه در رویاهایم افرادی را قدم‌زنان، در حال رفت و برگشت در میان راه‌های پر از تاک می‌بینم؛ اما جان به من گفته از بروز دادن رویاهایم پرهیز کنم. او می‌گوید قصه‌پردازی و استفاده از تخیل بصورت دائم باعث می‌شود هرکسی افسرده و

ضعیف شود؛ مثل من. اما من باید از اراده و حس سرزندگی که دارم سعی
خودم را بکنم.

گاهی فکر می‌کنم که اگر حالم بهتر می‌بود و می‌توانستم بنویسم از فشار
فکرهای که بر من هجوم می‌آورند کم می‌شد و راحت‌تر می‌شدم؛ ولی وقتی
می‌نویسم خسته‌تر می‌شوم. بسیار خسته کننده است که آدم کاری که می‌کند
کسی را نداشته باشد که او را همراهی و تشویق کند، یا با او مشورت کند.
جان می‌گوید وقتی حال من بهتر شود از پسرعمو هینری و جولیا دعوت
می‌کند که به این‌جا بیایند و برای مدتی در کنار ما بمانند؛ اما می‌گوید بهتر
است با کسانی که باعث ایجاد تخیل در من می‌شوند صحبت نکنم و از این درد
سر دوری کنم. آرزو می‌کنم هرچه سریع‌تر حالم بهتر شود.
اما نباید در موردش فکر کنم. این کاغذ دیواری طوری به نظر می‌رسد که انگار
می‌داند چه تاثیر منفی بر من می‌گذارد. لکه‌ای روی این کاغذ دیده می‌شود که
خیلی بد همان‌جا مانده و در نمی‌آید و خیلی شبیه به گر*دن شکسته‌ای که
روی آن دو چشم قرار گرفته که به صورت معکوس دارد ما را نگاه می‌کند.
وقتی به این کاغذ دیواری که از نظرم از آن گستاخی و اهانت می‌بارد نگاه
می‌کنم، حرص و خشم مثبتی مرا فرا می‌گیرد.

این طرح‌ها به سمت بالا و پایین و کناره‌های کاغذ می‌خزند انگار چشم‌هایی هستند که هیچ‌وقت بسته نمی‌شوند. یک نقطه دیگر روی کاغذ دیده می‌شود که خط و منحنی‌های آن باهم تطابق ندارند و آن چشم‌ها روی همین خطوط تا قسمت‌های بالایی و پایینی راه می‌روند؛ به طوری که یکی از خط‌ها بلندتر از دیگری باشد.

قبل از این هیچ‌وقت این همه حالت معنادار را در یک شی بی‌جان ندیده بودم و همه می‌دانیم که چه اندازه مفاهیم در این اشیای بی‌جان نهفته و پنهان شده است.

عادت داشتم که مانند یک کودک درحالی که بیدار هستم دراز بکشم و به دیوارهای خالی اتاق نگاه کنم و خودم را سرگرم کنم مانند همان حس هیجان و سرگرمی که بیشتر کودکان، وقتی وارد یک اسباب بازی فروشی می‌شوند، به آن‌ها دست می‌دهد. یادم است که دروازه‌ی خانه قدیمی ما چه دستگیره‌های بزرگ و براقی داشت. در آن خانه یک چوک بود که من او را به عنوان دوست قدیمی خود می‌دانم.

همیشه فکر می‌کردم اگر اشیای خانه با من مهربان نباشند، می‌توانم به همان چوک پناه ببرم و با آن صحبت کنم و احساسات خودم را بیان کنم. بهترین

توصیف برای اثاثیه‌ی این خانه متفاوتی و از یک ج*ن*س نبودن آن‌ها است. با این حال ما باید این وسایل را از طبقه پایین به بالا بیاوریم. فکر می‌کنیم وقتی که از این اتاق برای نمایش و مهمانی استفاده می‌کردند مجبور شدند وسایل مربوط به مهدکودک را بیرون ببرند. تعجبی هم ندارد، چون در عمرم این خرابی‌هایی را که کودکان در این جا به بار آورده‌اند را ندیده‌ام. همان‌طور که گفتم، بعضی قسمت‌های کاغذ دیواری پاره شده است و به هم نزدیک شده‌اند، شاید این پارگی‌ها را تحمل درد و نفرت کنار هم قرار داده؛ گویی این پارگی‌ها باهم برادراند. در کف خانه، خراشیدگی، ترک خوردگی و تراشه‌شدگی دیده می‌شود و در چند جای پلاستر، گودی ایجاد شده است. و این تخت بزرگ و سنگین، تنها چیزی بود که ما در این اتاق پیدا کردیم. طوری به نظر می‌رسد که تجربه‌ی رویارویی با چند جنگ را با خود ثبت کرده است؛ اما من به آن چندانی فکر نمی‌کنم و به کاغذ دیواری اهمیت می‌دهم.

خواهر جان دارد پیش من می‌آید. او دختر خیلی خوبی است و همیشه حواسش به من است. او نباید بفهمد که من دارم می‌نویسم.

خواهر جان یک صفاکار عالی است که کارش را با اشتیاق و شوق بسیار انجام می‌دهد؛ اما هیچ امیدی برای شغل بهتر از این ندارد.

من واقعاً احساس می‌کنم که او فکر می‌کند نوشتن باعث بیماری من شده است و من فقط وقتی می‌توانم بنویسم که یا در خانه نباشد یا طوری دور باشد که از پنجره‌ها نتواند مرا ببیند. از پشت یکی از پنجره‌ها به راحتی می‌توان موقعیت حاکم بر جاده دید. جاده‌ای دوست داشتنی که در آن باد زیاد می‌وزد، پنجره‌ی دگیر چشم‌انداز بسیار وسیعی دید؛ انگار از همان یک پنجره می‌توانی تمامی محوطه را ببینی. این محله بسیار دلنشین است. مرغزارهای مخملین و درخت‌های نارون این محله چشم‌نواز خوبی دارند.

این کاغذ دیواری یک طرح فرعی دارد که به شکل سایه‌های متفاوت دیده می‌شوند و فقط با حضور روشنایی می‌توان طراح و خط‌های آن را دید آن‌هم نه خیلی واضح و این خیلی آزاردهنده است، اما در قسمت‌های دیگر کاغذ دیواری که طرح‌های آن زیاد کمرنگ نیستند وقتی آفتاب باشد می‌توان یک طرح عجیب، بی‌شکل و موزی دید که مخفیانه در پشت این طرح مسخره و چشم‌آزار در حال حرکت است.

خواهر جان دارد از پله‌ها بالا می‌آید!

چهارم جولای (روز استقلال آمریکا) هم گذشت. همه رفتند و من بسیار خسته شده‌ام. جان فکر می‌کرد که اگر کسی در کنار من باشد و با من صحبت کند، برای سلامتی و بهبودم بهتر است؛ به خاطر همین مادر، نیلی و بچه‌ها برای یک هفته این‌جا پیش ما بودند. البته من هیچ کاری انجام ندادم و همه مسئولیت‌ها روی دوش جنی است؛ اما من تمام خستگی او را حس می‌کنم.

جان می‌گوید که اگر من به زودی خوب نشوم، مرا در پاییز پیش روانشناس معروف، دکتر ویر میچل خواهد برد؛ اما من نمی‌خواهم که هیچ‌وقت به آن‌جا بروم. در گذشته، یکی دوستانم تحت درمان دکتر مچیل بود، او می‌گوید دکتر میچل دقیقا شبیه جان و برادرم است، با این تفاوت که او کمی سخت‌گیرتر است.

علاوه بر آن راه آن‌جا خیلی دور و دشوار است. فکر نمی‌کنم ارزشش را داشته باشد. به صورت وحشتناکی بداخلاق و تندخو شده‌ام. بی‌دلیل گریه می‌کنم و کل وقتم هدر می‌رود. همان بهتر که دست به چیزی نزنم و کاری انجام ندهم!

زمانی که جان یا کس دیگری پیشم باشد، نمی‌توانم گریه کنم؛ اما زمانی که تنها می‌شوم گریه به سراغم می‌آید. این روزها خیلی تنها هستم. جان این

روزها به خاطر گرفتاری و مشغله‌ای که دارد در شهر می‌ماند. جنی بسیار رفتار خوبی دارد وقتی به او می‌گوییم می‌خواهم تنها بمانم.

میان درخت‌ها و در باغچه کمی قدم می‌زنم و زیر گل‌های رز دراز می‌کشم و می‌خوابم. علاقه‌ام نسبت به این اتاق با وجود این کاغذ دیواری، هر روز بیشتر می‌شود. شاید این علاقه به خاطر خود کاغذ دیواری است. افکارم همین طوری به ذهنم می‌آیند.

روی این تخت ساکن دراز می‌کشم و می‌خوابم. حس می‌کنم زمین می‌خکوب شده است. به طرح روی کاغذ دیواری یک ساعت نگاه می‌کنم. مطمئنم دنبال کردن این طرح‌های روی کاغذ دیواری با چشم برای عضلات ب*دن من مانند ورزش ژیمناستیک است؛ چون از پایین کاغذ دیواری، قسمتی که سالم مانده شروع می‌کنم تا آخر.

شاید هزاران بار این طراح را بی‌هدف دنبال می‌کنم و آنچنان قاطع در کار خود هستم که انگار دنبال چیزی هستم.

کمی با اصول طراحی آشنایی دارم و می‌دانم که این طرح زده شده، وابسته به هیچ یک از اصل‌های تابش نور، تناوب، تکرار، تقارن یا هیچ قاعده‌ی دیگری که

من بدانم ساخته نشده است. این طرح در عرض کاغذ تکرار شده است؛ اما بنا بر اصل تکرار تابش نور نیست.

از یک طرف به نظر می آید که طرح مانند شاخه‌هایی مستقل از هم بصورت عرضی کشیده شده‌اند که باد کرده و شکوفا شده‌اند. درست مانند طرح رومی که با اصل خود تضاد داشته باشد. طرح کشیده شده، شکل یک سه پایه را به خود دارد که انگار پریشان است و در دو طرف خود به صورت ابلهانه و بی‌تعادل به بالا و پایین کشیده شده است. اما از طرف دیگر، خط‌ها به صورت مایل به همدیگر وصل می‌شوند و شکل ظاهری آن انگار در اثر فشار موج‌های پهن، خروشان و کج شده به صورت خط‌هایی ترسناک است، درست مانند خزه‌های گردی که از هم پیروی میکنند. کل طرح نمای افقی دارد یا حداقل این‌گونه به نظر می‌رسد و فکر می‌کنم که من بخاطر تحلیل این خطوط در ذهنم و نظم دادنشان در مسیر افقی پریشان و درمانده شوم.

طراحان این طرح، یک پهنای افقی را به صورت یک حاشیه‌ی نمایشی اضافه کرده‌اند و این حاشیه، باعث پیچیدگی بیشتر طرح شده است. ظاهراً هنگام طراحی قسمتی باقی مانده که دست نخورده است. دقیقاً همان قسمتی که خط‌های روشن محو می‌شوند و وقتی نور خورشید ضعیف و به آن جا می‌تابد.

می توانم تمامی روال کار این طرح را توضیح و تصور کنم. روال کار به طوری است که در آن دو خط بی انتها و مساوی خیلی مسخره به دور یک مرکز مشترک جمع شده و سپس پرشتاب و سرعت بیرون زده و باعث آشفته‌گی شده است.

نگاه کردن به این طرح باعث خستگی من شده، احساس می‌کنم باید کمی استراحت کنم.

نمی‌دانم چرا دارم این حرف‌ها را می‌نویسم.

جان نوشته‌های مرا الکی می‌داند؛ اما من باید آن‌چه که فکر و حس می‌کنم را بنویسم. این کار به من آرامش می‌دهد؛

اما رنج و درد نوشتن از آرامشی که به دست می‌آورم خیلی بیشتر است. بعضی از اوقات خیلی تنبل هستم و فقط می‌خوابم.

جان می‌گوید که من نباید انرژی خودم را از دست بدهم. او مرا مجبور می‌کند تا روغن جگر ماهی کاد، نو*شی*دنی‌های الکلی، گوشت‌های بسیار کمیاب که علاقه‌ای به گفتن اسمشان ندارم، بخورم.

همسر عزیزم بسیار مرا دوست دارد و از این‌که بیمار باشم ناراحت است. روز قبل با او صادقانه صحبت کردم و به او گفتم که به من اجازه بدهم که به دیدن بچه‌های خاله‌ام، هانری و جولیا بروم؛ اما او گفت نمی‌توانم و حتی اگر بروم

نمی توانم آن جا بمانم. وقتی با او حرف می زدم نتوانستم به خوبی توضیح دهم چون قبل از این که حرفم را تمام کنم شروع به گریه کردم.

فکر کردن برای من به یک مشکل جدی تبدیل شده است و شاید این ضعف و مشکل به دلیل آشفتگی روان و روحم باشد.

جان عزیزم مرا در آغوش خود گرفت و به اتاق بالا برد و روی تخت گذاشت و کنارم نشست و تا زمانی که سرم به درد آمد برایم حرف می زد. او به من گفت که من معشوقه‌ی او هستم، دلیل آرامشش و تمام دارایی او. من باید به خاطر او مراقب سلامتی خودم باشم و هرچه زودتر خوب شوم. جان می گوید هیچ کس جز خودم نمی تواند به من کمک کند تا از این مشکل خلاص شوم. طبق اعتقاد او من باید از انرژی و نیروی اراده و کنترل خودم استفاده کنم و اجازه ندهم تخیلات احمقانه به من هجوم آورند.

تنها یک مسئله است که به من آرامش می دهد و آن این که فرزندم حالش خوب باشد و مجبور نباشد که در این مهد کودک نفرت انگیز بماند. اگر ما از این اتاق مهد کودک استفاده نمی کردیم، آن کودک معصوم باید در این اتاق می ماند. چقدر او خوشبخت است که به جای او ما در این اتاق هستیم. چرا من

نباید کنار فرزند خودم باشم، فرزند کوچک نوزادم را با آن دست و پای کوچکش، چرا باید در این اتاق زندگی کنم؟
 قبل از این هیچ وقت درباره این موضوع فکر نمی کردم. با تمام این‌ها باز هم جای شکر دارد که جان با تمامی مشکلات مرا تحمل می کند و تنها نمی گذارد، می بینید که تحمل این اتاق برای من تا بچه خیلی راحت تر است.

البته که دیگر من هرگز این مورد را با آن‌ها در میان نخواهم گذاشت. خیلی عاقل تر از آنم که چنین اشتباهی از من سر بزند! ولی جداً مراقب آن‌ها خواهم بود. در این کاغذ دیواری چیزهایی است که غیر از من هیچ کسی متوجه نمی شود و در آینده هم نخواهد شد. در عقب این طرح ظاهری، شکل‌های خفیف تری روز به روز روشن تر می شوند؛ البته شکل‌ها همیشه یکسان بوده است، اما تعدادشان بیشتر می شود.
 به نظر می آید که شکل یاد شده، یک زن باشد که قامتش را خم کرده است و درست در عقب طرح‌های ظاهری کاغذ به صورت ترسناکی می خزد. من از آن شکل هیچ خوشم نمی آید. امیدوارم، گاهی فکر می کنم که کاش جان مرا از این جا ببرد! گپ زدن با جان در مورد مشکل خودم، دشوار است. به خاطری که او آدم بسیار عاقل است و بسیار مرا دوست می دارد؛ اما شب گذشته من سعی

خودم را کردم. نورِ ماه، درست مانند نورِ خورشید همه جا را فراگرفته بود. گاهی از نورِ ماه نفرت دارم به خاطر این که به آهستگی می خزد. همیشه از یک پنجره و یا پنجره‌ای دیگر سر می‌رسد. جان در خواب بود و من نمی‌خواستم که بیدارش کنم؛ بنابراین آرام گرفتم و نورِ ماه را که به صورت موج‌های خفیفی روی دیوار می‌تابید تا وقتی که احساس ترس بر من چیره شد، تماشا کردم. موجودِ ضعیفی که در عقبِ کاغذ، پنهان شده بود. به نظر می‌رسید که طرح‌های روی کاغذ را تکان می‌دهد؛ گویی که قصد بیرون شدن داشته باشد. نرم از جایم برخاستم و رفتم ببینم که آیا واقعاً کاغذ تکان می‌خورد یا نه و وقتی که برگشتم، جان بیدار شده بود.

جان پرسید:

- چه خبر است خانمم؟ این طوری قدم نزن سرما می‌خوری.
فکر کردم فرصت خوبی است تا با او حرف بزنم. به او گفتم که وضعیت من این جا بهتر نمی‌شود و امیدوارم مرا جای دیگری ببری.
- عزیزم تاریخ قرارداد خانه‌ی ما تا سه هفته‌ی دیگر تمام می‌شود و امکان ندارد که زودتر از آن، این خانه را ترک کنیم. کار ترمیم خانه هنوز تمام نشده است و ممکن است که من نتوانم شهر را در حال حاضر ترک کنم. البته اگر

خطری تو را تهدید می‌کرد، این کار را انجام می‌دادیم؛ اما تو حالت بهتر است. عزیزم نمی‌دانم تو متوجه می‌شوی یا نه. من دکتر هستم و می‌دانم، تو داری جان تازه می‌گیری و رنگ صورتت سر حال تر شده است. اشتهایت بهتر شده است. من هم مثل تو نگران هستم.

به او گفتم حال من هیچ بهبودی نیافته است و ممکن است اشتهایم موقع خوردن شام بهتر باشد که آن هم به این خاطر است که تو هستی؛ اما صبح وقتی تو در کنارم نیستی هیچ اشتهایی ندارم. چه قلب مهربانی داشت! او مرا تنگ در آغوشش فشرد و گفت:

- تو تا وقتی بیمار خواهی ماند که خودت بخواهی. حالا هم بیا بخواب تا خوابمان حرام نشود. صبح درباره‌اش حرف خواهیم زد. با دلتنگی پرسیدم:

- فردا جایی نمی‌روی؟

- مگر می‌توانم عزیزم؟ تنها سه هفته‌ی دیگر مانده است و بعد، ما به یک سفر کوتاه چند روزه می‌رویم تا برگردیم. جینی خانه را آماده خواهد کرد. عزیزم تو واقعاً حالت بهتر است.

- شاید بدنم بهتر باشد...

همینقدر که صحبت کردم، دیگر نتوانستم ادامه دهم؛ چون جان سر جای خود نشست و مستقیم در چشمانم زل زد. آن نگاه خیره و سرزنش آمیزش اجازه هیچ حرف دیگری به من نداد.

- عزیزم لطفاً به خاطر من و فرزندانمان، به خاطر خودت این افکار را از ذهنت بیرون کن، حتی برای یک لحظه. برای فردی مانند تو کار چندان سختی نیست. اینها فقط خیالات احمقانه و الکی هستند که تو داری. می توانی حرف مرا به عنوان یک دکتر قبول کنی؟
- البته!

دیگر حرف بیشتری ندم و قبل از آن که وقت ورود هردویمان به خواب رفتیم. او اول فکر کرد که من خوابیده‌ام؛ اما من خواب نبودم و فقط برای ساعتها دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم که طرح روی کاغذ دیواری و شکل پنهان شده در پشت، همزمان حرکت می کنند یا جداگانه! وقتی روز روشن می شود، نوعی سرپیچی از قانون طبیعت به وجود می آید که باعث گسستی می شود. در نهایت همیشه برای ذهن های عادی آزاردهنده است.

رنگ زرد کاغذ دیواری بسیار آزاردهنده است و چشم را اذیت می کند و باعث عصبانیت می شود.

اما طرح‌های روی کاغذ آزاردهنده‌تر هستند. آدم فکر می‌کند که تمام نقش‌ها را می‌شناسد؛ اما همین که می‌خواهی نقشی را دنبال کنی و تا قسمتی که پیش می‌روی نقش برمی‌گردد و نمی‌دانی از کجا شروع کنی. این غیرقابل پیش‌بینی است. مانند این که به صورتت سیلی بزنند یا تو را محکم به زمین بزنند. بیشتر شبیه به یک خواب پریشان است!

نقش بیرونی بسیار درهم و برهم افتاده و تصنعی است که آدمی را به یاد رشد بی‌رویه‌ای قارچ در محیط‌های نمناک می‌اندازد. اگر ممکن باشد که قارچ سمی را تصور کنید، قارچ‌های سمی که به صورت متشنج و درهم تنیده در یک رشته‌ای پایان ناپیدا جوانه می‌زنند و رشد می‌کنند. چرا باید یک چنین چیزی وجود داشته باشد؟ یک نشانه‌ای عجیبی در مورد این کاغذ دیواری وجود دارد. نشانه‌ای که شاید کسی غیر از من متوجه نشده باشد و آن این است که کاغذ همزمان با تغییر تابش نور، رنگش را عوض می‌کند. من همیشه مواظب هستم وقتی که نورهای بلند و مستقیم خورشید از پنجره‌ای شرقی می‌تابد، طرح عقب کاغذ دیواری زرد به سرعت تغییر می‌کند که نمی‌توانم باور کنم. به همان خاطر است که همیشه آن را تماشا می‌کنم. در شب‌های مهتابی که نور ماه در تمام شب از پنجره می‌تابد، کاغذ چنان ناآشنا به نظر می‌آید که به سختی

می توان فهمید که همان کاغذ قبلی با همان طرحش روی دیوار است. شب‌هنگام، در معرض تابش هر نوع نور، در گرگ و میش صبح، در مقابل نور شمع، نور لامپ، بدتر از همه در معرض نور ماه مشخص می‌شود که نمایی بیرونی طرح، بیشتر شباهت به میله‌های کشیده شده بر پنجره‌ای زندان دارد و روشن دیده می‌شود که این میله‌ها بین یک زن و جهان بیرون فاصله انداخته است. منظورم همان طرح فرعی نیمه‌روشن است که حالا مطمئن شده‌ام یک زن است.

در روشنی روز، او رام و خاموش است. من تصور می‌کنم که این طرح است که او را بسیار آرام نگه می‌دارد. این راز، بسیار پیچیده به نظر می‌آید و مرا تا یک ساعت دیگر مصروف نموده بود. حالا روی زمین خوابیده‌ام. جان می‌گوید خوابیدن برایم خوب است و باید هر اندازه که می‌توانم بخوابم. در واقع این عادت را در من او بار آورده است؛ چون همیشه مرا وادار می‌کرد که برای یک ساعت پس از هر غذا بخوابم. اعتقاد دارم که این عادت بدی است و شما متوجه می‌شوید که خوابم نمی‌برد. این عادت باعث رشد نوعی فریبکاری در من نیز می‌شود؛ چون بیدار می‌مانم و به آن‌ها نمی‌گویم که بیدار هستم. نه هرگز نخواهم گفت که مرا خواب نمی‌برد.

در واقع اندک اندک از جان می ترسم. او گاهی بسیار عجیب به نظر می آید و گاهی حتی جینی نگاه‌های غیرقابل وصفی به من می اندازد. نگاه‌های که گاهی مرا به شدت تکان می دهد. بر اساس یک نظریه علمی، دقیقاً همین کاغذ دیواری است! من جان را تماشا می کردم؛ اما او متوجه نمی شد که من او را زیر نظر دارم. چند بار به بهانه‌های ساده‌ای به اتاق من ناگهان سر می زد و خودم چندین بار او را دیدم که دزدانه به همین کاغذ دیواری نگاه می کرد. جینی نیز گاهی دزدانه به این کاغذ نگاه می کند و من یک بار او را دیدم که روی این کاغذ دیواری دست می کشید. جینی نمی فهمید که من در اتاق بودم و وقتی که من آهسته، بسیار به آهستگی از او پرسیدم - با صدای بسیار خفه - که با این کاغذ چه کاری دارد، برگشت و گویا که کسی او را در حالت دزدی گرفتار کرده باشد با خشم به من گفت که چرا مرا این گونه می ترسانی! بعد ادامه داد که هرچه با این کاغذ تماس کند از کاغذ رنگ می گیرد. او گفت که لکه‌های زرد رنگی را در تمام لباس‌های من و جان پیدا کرده و این که امیدوار است که ما بیشتر توجه کنیم. مگر این رفتار معصومانه معلوم نمی شود؟ اما من می دانم که او در مورد طرح‌های روی کاغذ دیواری تحقیق می کرد. و من تصمیم گرفته‌ام که کسی دیگری به غیر من از این مسئله آگاه نشود.

حالا زندگی خیلی دلچسب تر از قبل شده است. می شود دید که سطح توقع من بالا رفته است. به زندگی امیدوار شده ام، از چیزهای مراقبت می کنم، واقعاً بیشتر غذا می خورم و بیشتر از پیش خاموش شده ام. جان از این که می بیند حال من بهتر است خوشحال است. او یک روز کمی خندید و گفت با وجود کاغذ دیواری، حال من رو به بهبود است. من با خنده گفتگو را ختم کردم. نمی خواستم به او بگویم که علت بهبود حالم موجودیت، کاغذ دیواری است. ممکن بود که او بر من تمسخر کند یا شاید هم بخواهد که مرا جای دورتر از این جا ببرد. تا کاغذ دیواری را کامل درک نکنم نمی خواهم به این زودی از این جا بروم. یک هفته ای دیگر وقت در اختیار داریم و فکر می کنم که همین یک هفته کافی خواهد بود.

حالم هیچ گاه این قدر خوب نبوده است. شب ها زیاد نمی خوابم. پیشرفت های طرح کاغذ دیواری را تماشا می کنم و در عوض از طرف روز، به قدر کافی می خوابم؛ چون چیزی جزء پیچیدگی و ملال آوری در طرح دیده نمی شود. همیشه شاخ و برگ های تازه ای در میان قارچ ها و سایه های زرد رنگ در سراسر کاغذ دیده می شود. با وجودی که آگاهانه سعی کرده ام، نتوانستم تمام آن ها را بشمارم.

این عجیب‌ترین رنگ زردی است که تاکنون دیده‌ام. کاغذ دیواری مرا به یاد تمام اشیای زرد رنگی که دیده‌ام می‌اندازد؛ البته نه اشیای زرد رنگ و قشنگی مانند گل‌های اکاسیا، بل اشیای کهنه، ناپاک و زشت. یک مورد دیگر نیز در این کاغذ وجود دارد، بو! از همان لحظه‌ای نخست که وارد این اتاق شدم متوجه شدم که با آن همه هوای آزاد و پرتوی خورشید، اتاق بوی بدی نداشت؛ اما در این اواخر که برای مدت یک هفته باران باریده و همه‌جا را غبار فرا گرفته بوده. فرقی نمی‌کند که پنجره‌ها باز باشد یا بسته بویی در این خانه هست. این بو به همه گوشه‌های خانه می‌خزد. گاهی متوجه می‌شوم که این بو، بال‌زنان وارد آشپزخانه می‌شود. دزدکی در اتاق نشیمن راه می‌رود. در دهلیز پنهان می‌شود. روی زین‌ها خود را پهن می‌کند و انتظار مرا می‌کشد. در لای موهایم خودش را قایم می‌کند؛ حتی زمانی که به سوارکاری می‌روم، وقتی رویم را می‌گردانم که غافل از آن بو نفسی تازه کنم، ناگهان در می‌یابم که آن بو در آن جا نیز هست. چه بوی عجیبی هم است! ساعت‌ها وقت صرف کردم که این بو را تحلیل کنم و بفهمم که به چه شباهت دارد. بوی بدی نیست. نخست این بوی نرم به مشام می‌رسد؛ اما با وجود این نرمی، این بوی یکی از دیرپاترین بوی‌های است که من دیده‌ام. در این هوای مرطوب، موجودیت آن بوی کاملاً افتضاح است. شب بیدار شدم، متوجه شدم که این بو درست بالای سرم معلق

مانده است. قبلاً این بو مشامم را می آزرده و جداً برای دفع بو در پی سوزاندن خانه بودم؛ اما حالا به این بو عادت کرده‌ام. تنها پدیده‌ای را که همان بو به یادم می آورد رنگ کاغذ دیواری است. می توان گفت بویی است که رنگ زرد دارد.

یک علامت خنده دار دیگر نیز در قسمت پایین دیوار نزدیک به سطح زمین وجود دارد. رگه‌ای که دور تا دور اتاق امتداد یافته است. رگه‌ای یاد شده از عقب بیشتر وسایل اتاق به استثنای تخت خواب عبور می کند. رگه‌ای دراز، مستقیم و پخش شده که به نظر می آید رنگ روی نقطه‌ای مشخصی به تکرار مالیده شده است. تعجب می کنم که چگونه چنین شکلی دیزاین شده است و چه کسی این کار را کرده است و چه منظوری داشته است؟ حلقه‌های مدور و تودرتویی که در عرض هم شکل گرفته‌اند و چندان دایره‌وار می چرخند و می چرخند و می چرخند که مرا به سرگیچه می اندازند! من واقعاً بالاخره چیزی را کشف کردم. پس از صرف مدت زیادی در تماشای این طرح‌ها در شب که رنگشان عوض می شود، بالاخره متوجه شدم که طرح پیش روی کاغذ قطعاً حرکت می کند و تعجبی ندارد؛ چون زنی که در طرح عقب کاغذ قرار گرفته است آن را تکان می دهد. گاهی فکر می کنم که تعداد زیادی زنان در عقب این طرح قرار گرفته و گاهی تصور می کنم که تنها یک زن در عقب این طرح قرار

دارد و این زن به سرعت، این طرف و آن طرف می‌خزد و تمام قسمت‌های کاغذ را تکان می‌دهد. سپس این زن در قسمت‌های بسیار روشن کاغذ آرام می‌گیرد و در قسمت‌های تاریک‌تر کاغذ، جایی که سایه‌ها روی کاغذ افتاده‌اند، این زن به میله‌ها می‌چسبد و آن را محکم تکان می‌دهد. زن می‌خواهد که از شاخه‌های این طرح‌ها خود را بالا بکشد؛ اما کسی نمی‌تواند از شاخه‌های تودرتوی این طرح بالا برود. این طرح‌ها آدمی در گلوی آدمی می‌چسبند و او را خفه می‌کنند.

من فکر می‌کنم به همین دلیل است که این طرح، سرهای متعددی دارد. این سرها راه خود را به بالا یافته‌اند و بعد این شاخه‌ها به گلوهایشان چسپیده و آن‌ها را خفه کرده است و این‌گونه شده که همه‌ی سرها رو به پایان افتاده‌اند و چشم‌هایشان سفید به نظر می‌رسد. اگر این سرها پوشانیده می‌شدند و یا پیش از رسیدن به بالا قطع می‌شدند به این حال زار نمی‌افتادند. فکر می‌کنم که این زن حتما در هنگام روز بیرون خواهد شد. دلیلش را به شما خواهم گفت؛ چون من پنهانی او را دیدم. من او را از تمام پنجره‌های اتاقم می‌بینم. او همان زن است که من می‌شناسم. چون همیشه می‌خزد و اکثر زنان در روشنایی روز نمی‌خزند. او را در همان مسیر طولانی زیر درخت‌ها دیدم که به نوک پاهایش

چنان آهسته راه می‌رفت که کسی صدای پایش را نشنود و وقتی که گاری یا ارابه‌ای از راه می‌رسید او در میان شاخه‌های شاه توت خودش را پنهان می‌کرد. او را هیچ ملامت نمی‌کنم. حتما خزیدن و دزدکی راه رفتن در روشنایی روز بسیار اهانت‌بار است! من همیشه دروازه را قفل می‌کنم. وقتی که در روشنی روز خزیدن را تجربه می‌کنم، من این کار را در شب انجام داده نمی‌توانم چون می‌دانم که حتما جان به یکباره بالای چیزی شک خواهد کرد.

جان در حال حاضر بسیار درگیر و آشفته به نظر می‌آید که من نمی‌خواهم سر به سرش بذارم و اذیتش کنم. کاش جان اتاق دیگری داشت. علاوه بر آن نمی‌خواهم کسی غیر از خودم آن زن را شب ببیند. گاهی فکر می‌کنم مگر ممکن است که گاهی او را از تمام پنجره‌های اتاقم ببینم؛ اما به هرطوری که عمل کنم، می‌بینم که در یک آن، تنها از یک پنجره می‌توانم به بیرون نگاه کنم؛ اما چه فرقی می‌کند من که او را همیشه می‌بینم. شاید او بتواند سریع‌تر از آن که من بچرخم مخفی شود. گاهی او را در کشتزارهای دور از شهر تماشا می‌کنم که به سرعت یک سایه‌ای ابر در دست یک باد تند می‌خزد. اگر تنها قسمت بالای طرح از قسمت پایین و پشت آن جدا شود و به شکل یک موجود جدا درست می‌شود. می‌خواستم که این کار را آرام آرام انجام بدهم و در این

کار چیزی جالبی دستگیرم شده بود. اما من نباید این مورد را حالا بیان کنم. ربطی به اعتماد بیش از حد من به مردم ندارد.

تنها دو روز مانده است که این کاغذ کنده شده و مطمئن هستم که جان متوجه می‌شود. طوری که نگاه می‌کند را دوست ندارم. شنیدم که جان از جینی پرسش‌های متخصصانه‌ای پرسید و جینی گزارش بسیار خوبی در مورد من به او ارائه کرد. جینی از من به جان خبر داد که هر روز کافی می‌خوابم با این که بسیار آرام هستم. جان می‌داند که من شب خوابم نمی‌برد. او از خودم نیز انواع مختلف سوال‌ها را پرسید و وانمود کرد که بسیار مهربان و دوست‌داشتنی هست؛ گویا من او را نمی‌شناسم. هنوز هم از این رفتارش متعجب نمی‌شوم. شاید دلیلش خوابیدن زیر این کاغذ دیواری برای سه ماه متوالی است. رفتار جان برایم جالب است؛ اما من احساس می‌کنم که مطمئناً جان و جینی به صورت مخفی از کاغذ دیواری متاثر شده‌اند.

زهی خیال باطل! امروز آخرین روز است، دیگر تمام شد. جان قرار است امشب را در شهر بماند و تا آخر شب خانه نیاید. جینی، این آدم موذی، می‌خواست در اتاق من بخوابد؛ اما من برایش گفتم می‌خواهم امشب تمام شب را به تنهایی خوب بخوابم. این را از روی تیزبینی‌ام گفتم؛ چون که من حتی برای یک لحظه

تنها نبودم. به تنهایی که مهتاب برآمد و اون موجود بیچاره شروع به خزیدن کرد و طرح بیرونی را تکان داد من از جا برخاستم و به سرعت رفتم تا کمکی برایش کنم. من او را می کشیدم و او تکان داد، من تکان دادم و او کش کرد و پیش از فرارسیدن صبح، هر دوی ما قسمت زیادی از آن کاغذ را از دیوار جدا کرده بودیم. یک تکه درست یک و نیم اندازه‌ای خودم از دورا دور اتاق کندم و وقتی که آفتاب برآمد و آن طرح زشت شروع کرد که بر من بخندد با خود گفتم که این کار را امروز تمام می‌کنم!

ما فردا از این جا می‌رویم و آن‌ها تمام اثاثیه‌ای اتاق مرا دوباره پایین می‌برند تا تمام وسایل را همان‌گونه که قبلاً بود بچینند. جینی با تعجب به دیوار نگاه کرد؛ اما من به او گفتم که این کار را از سر دشمنی با آن موجود آزاردهنده انجام داده‌ام. او خندید و گفت که در این کار مشکلی نمی‌بیند و خودش هم ممکن بود همین کار را کند؛ اما من نباید خودم را خسته کنم. چگونه او در حق خودش خیانت کرد؟! اما من این جا هستم و نباید هیچ کس دیگری غیر من به این کاغذ دست بزند. حداقل دست فرد زنده به آن نباید برسد. او تلاش کرد که مرا از اتاق بیرون کند - خیلی واضح این کار را کرد! - اما من گفتم که اتاق بسیار تمیز، آرام و خالی است و من می‌توانم در آن دراز بکشم و بخوابم. از او

خواهش کردم که مرا حتی برای شام بیدار نکند و هر وقت که خودم بیدار شدم او را صدا خواهم کرد.

حالا جینی و خدمتکاران رفته‌اند و همه کار تمام شده است و این‌جا چیزی نمانده به جز یک تخت‌خوابی که به زمین میخ شده و یک پارچهٔ تُشک که ما آن را روی همین تخت یافته بودیم. ما امشب در اتاق پایین خواب می‌شویم و فردا با کشتی به خانه خواهیم برگشت. حالا من از این اتاق که دوباره خالی شده است خوشم می‌آید. چگونه آن کودکان این‌جا را پاره پاره کردند! تخت خواب ساییده شده است؛ اما من باید کارم را آغاز کنم.

من در را قفل کرده‌ام و کلیدها را در راهرو مقابل ساختمان انداخته‌ام. نمی‌خواهم بیرون بروم و نمی‌خواهم تا آمدنِ جان کسی وارد اتاق شود. می‌خواهم او را غافلگیر کنم. این‌جا یک طناب با خود آورده‌ام و جینی متوجه آن نشده است. اگر آن زن بیرون شود و بخواهد فرار کند می‌توانم او را با این طناب ببندم؛ اما فراموش کرده‌ام که دستم به آن بالاها نمی‌رسد باید چیزی زیر پایم پیدا کنم که دستم به آن بالا برسد. این تخت هم تکان نمی‌خورد. قبلاً تلاش کردم که آن را بلند کنم. هر قدر که کوشیدم نشد. تا آن‌که احساس ناتوانی کردم و بسیار خشمگین شدم و یک تکه‌ای کوچک تخت را به دندان

کندم و دندان‌هایم را آسیب رساندم. بعد تمام کاغذ دیواری را تا جایی که از کف اتاق دست‌هایم می‌رسید کردم. کاغذ به صورت وحشتناکی و مسخره‌ای به دیوار چسپیده است و از چسپیدن به قسمت‌هایی که طرح وجود دارد، ل*ذت می‌برد. تمام آن سرهای بریده شده، چشمان دم کرده و گنده، رشد متناوب در خط‌های موازی فقط انگار به روی آدم با مسخرگی می‌خندند.

دارم بشدت عصبانی می‌شوم بیرون پریدن از پنجره تمرین خیلی خوبی خواهد بود؛ اما نرده‌های پنجره بسیار محکم است و اجازه این کار را نمی‌دهد. علاوه بر آن، به خوبی می‌دانم که چنین کاری برای من نامناسب است؛ زیرا نتیجه خوبی نخواهد داشت. حتی دوست ندارم از پنجره به بیرون نگاه کنم چون تعداد زیادی از همان زنانی که می‌خزند، در بیرون هستند و آن‌ها با شتاب زیاد در هر طرف در حال خزیدن هستند. با خودم فکر می‌کنم که نکند مانند همه‌ی این زن‌ها از همان کاغذ دیواری بیرون شده باشند. اما حالا خودم را کاملاً با طناب بسته‌ام و کسی نمی‌تواند مرا به بیرون ببرد.

تصور می‌کنم وقتی که شب از راه می‌رسد باید دوباره به عقب آن طرح بروم و این کار سخت است!

خیلی حسی خوبی به آدم دست می‌دهد که در این اتاق خوب باشد و هر طرفی که بخواهد بخزد. نمی‌خواهم که بیرون بروم. بیرون نخواهم رفت حتی اگر جینی از من بخواهد. در بیرون مجبور می‌شوی که روی زمین بخزی و عوض رنگ زرد، همه چیز سبز است؛ اما من می‌توانم آهسته روی کف اتاق بخزم.

چرا جان پشت در است؟

فایده ندارد مرد جوان در را نمی‌توانی باز کنی!

جان صدا می‌زند و به در می‌کوبد و دنبال یک تبر می‌گردد.

جای شرم است که این در قشنگ را کسی بشکند.

با صدای نرمی صدایش کردم:

- عزیزم، جان، کلید در منزل پایین نزدیک پله‌های مقابل ساختمان است، زیر یک برگ چنار.

صدایم باعث شد برای چند لحظه سکوت جریان پیدا کند و بعد دوباره بسیار آرام گفتم:

- عزیزم، در را باز کن!

- نمی‌توانم، کلید در منزل پایین است، نزدیک در ورودی، زیر یک برگ چنار!

و بعد چندین بار به بسیار نرمی و آهستگی تکرار کردم و چندان تکرار کردم که مجبور شد برود و آن جا را جستجو کند و البته که کلید را پیدا کرد و دوباره آمد. اندکی پشت در صبر کرد و سپس گریست و پرسید:

- تو را چه شده؟ تو رو خدا داری چه کار می کنی؟! من به خزیدن ادامه دادم؛ اما از سر شانهام به او نگاه کردم و گفتم:

- با وجود تو و جین، بالاخره بیرون شدم و من اکثر کاغذ دیواری را کندم، تا تو مرا دوباره در آن نیندازی!

حالا چرا این مرد بیهوش شده است؟ ولی واقعاً بیهوش شده است؛ آن هم درست نزدیک دیوار جلوی راه من تا هر وقت خواستم از سر او بخزم.

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR